



پناهی به نام پدر

خرده روایت هایی از فرازونشیب زندگی پدران شهر به بهانه روزی که به نامشان است

پدرانه هایی از جنگ تا خدمت

میان آن همه قصه ای که از ۵۵ سال قبل در مؤسسه ای به نام یتیمان رقم خورده و نام انصارالحجه^(ع) را شهره کرده است، نمی دانیم سراغ کدام روایت پدرانه را از محمدعلی سمیعی بگیریم. نودسال بیشتر دارد؛ نودواندی. حاجی، خرده اش را پنهان می کند. او نظامی بوده است. حاصلش، زندگی منظم و باقاعده ای است که به شدت پایبند آن است. نام پدری، شایسته او و دیگر همراهان این مجموعه است که برای جمعیت بزرگی پدری می کنند؛ آخر آن ها خانواده بزرگ انصارالحجه^(ع) را تشکیل داده اند. او یکی از مؤسسان این مجموعه است. از زندگی خصوصی اش خلاصه تعریف می کند: «شش فرزند دارم که نمره زندگی مشترک من و همسر خدا بیامرمز است. اما محمود بین آن ها چیز دیگری است؛ نه اینکه فرقی بین آن ها باشد، نه. اما امیدوارم محمود آن دنیا شفاعتم را پیش اثمه^(ع) بکند». از شهادت او نزدیک به چهل بهار می گذرد و حاج آقا هنوز هم آن اسفند پر از برف و سرما را فراموش نکرده است. می گوید: «وقت خانه تکانی برای رسیدن بهار بود که خبر شهادتش را آوردند و من به شکرانه این نعمت چندیار ا... اکبر گفتم». او هنوز هم وقتی می خواهد بگوید چقدر حس خوبی از خدمت کردن دارد. آن هم به بچه هایی که پدر ندارند، یک عبارت به زبانش می آید: «خدا با چشم هایش، من را نگاه می کند».

وقتی که خبر شهادتش را آوردند به شکرانه این نعمت چندیار اکبر گفتم

بابای ۲۰۰ بچه

حسن زنگنه هم دوش به دوش حاج آقای سمیعی، کارهای مؤسسه انصارالحجه^(ع) را سر و سامان می دهد. او مدیرعامل مؤسسه است و مدام دعا می کند: «خدا یا! کمک کن تا سربلند شوم». کلمه «نیکوکاران» از زبان حسن آقا نمی افتد؛ آن ها جمع بزرگی هستند که خدمتگزاران مؤسسه را همراهی می کنند تا جای خالی پدر را برای بچه های یتیم پر کنند؛ هرچند می داند هیچ فردی جای بابای آدم را نمی گیرد. از سال ۱۳۵۳ در کنار بچه های مؤسسه است. طعم و مزه اولین باری که جهیزیه دختر یتیمی را جفت و جور کردند، هیچ وقت از زیر زبانش بیرون نمی رود. همچنین اولین باری که نوروز شد، اولین باییزی که آمد و مدرسه ها باز شدند، آن ها برای بچه های یتیم، پوشاک و کفش خریده بودند. چهره جدی حاج آقا را لبخندی ازهم با می کند وقتی این عبارت به زبانش می آید: «باورتان نمی شود از دیدن یک جفت کفش، چقدر زده بودند و هنوز هم همین طور است». آن ها بیش از ۴ هزار و ۶۹۳ خانواده در شش استان و هشتاد شهر را زیر پوشش گرفته اند و از این تعداد، ۳ هزار و ۲۰۰ نفر، بچه هستند؛ دختر و پسر.

خیلی وقت ها خودشان برای تقسیم کمک ها به نقاط محروم می روند. حاجی نام سیستان و بلوچستان را که به زبانش می آورد، نمی تواند خود را باشد. رگه های اشک، چشم هایش را خیس می کند. می گوید: «یتیم باشی و مظلوم و اهل سیستان، زهک، زاوه و...». او هم نمی تواند لحظه های ذوق زده شدن یک بچه یتیم را به خاطر گرفتن چند قلم، دفتر و کیف نو فراموش کند. تلاش می کند فضا عوض شود؛ می پرسد خودتان در چند سالگی پدر شدید؟ می خندد و پاسخ می دهد: بیست ساله بودم که محسن به دنیا آمد و بعد هم فرزندان دیگرم. اما برای من بچه های مؤسسه فرقی با او ندارند؛ از دانشگاه رفتنشان ذوق می کنم و از مهندسی شدنشان، خوشحال می شوم و برای پزشک شدنشان دعا می کنم».

برای من بچه های مؤسسه فرقی با محسن ندارند

«زنده ام که روایت کنم»؛ خودش رفت، چشم هایش ماند. خاطرم نیست چند سال قبل، این حرف را پدری زد که اعضای بدن پسرش را به پنج بیمار بخشیده بود. اما عبارت و جمله اش هم روی رکورد من ضبط شد و هم در حافظه ام. از یادم نرفت که نرفت. شجاعت، ویزگی مردی بود که روبه رویم نشست و بود و عاشقانه از پسر جوانش حرف می زد. لحظه لحظه یزگ شدنش را با ذوق تعریف کرد و بعد رسید به یک نقطه خاص؛ پایان خط زندگی جگر گوشه اش با یک حادثه. تمام لحظه های آن گفت و گو در خاطرم مانده است؛ میمیک صورت، بهت و تعجب و درهم رفتن چهره مرد، حتی ریتم بلند شدن نفس هایش. زمانی که رسید به این جمله: «قلبش می تپید، اما دکتراها گفتند با کمک دستگاه زنده است». گفت: «می دانید این خبر برای یک پدر چه معنایی دارد؟ آرزو کردم از خواب بیدار شوم؛ نشد که نشد. پیشنهاد اهدای اعضای بدن پسر مرا که دادند، باز هم بیدار نشدم. بدون هیچ تردیدی زیر برگه را امضا کردم. این سخت ترین تصمیمی بود که تا به آن روز گرفته بودم». نمی دانم چرا وقتی قرار است به مناسبت روز پدر از قصه پدرهای شهرمان بنویسم، این ماجرا به خاطرم می آید و روایت های مشابه آن. در لحظه، کلی اسم به خاطرم می آید که همگی پدر هستند. و سوسه می شوم که بنشینم کنار تک تک آن ها، بگویم و بشنوم. همین کار را هم می کنم اما از بین فهرست بلند بالایی که برای گفت و گو انتخاب کرده ام، قرعه به نام این چند نفر می افتد. ما همیشه فکر می کنیم روزهای پدرانه، لطافت و ظرافت دنیای مادرانه را ندارد، اما این روایت ها را که بخوانید، نظرتان تغییر می کند.

گزارش روز

پدرانه های از جنگ تا خدمت

دل نازکی بابای آتش نشان

حکایت پدری برای جواد منصوری با شیطنت ها و بازیگوشی های امیرعلی، امیرحسین، امیرمحمد و آیمان جور دیگری است. جهان پدری برای جواد آقا با تعلیق ها، دلهره ها، اما و اگرها، عاشقانه ها، اندوه ها و رنج هایش، علاوه بر خانه در جای دیگری هم تعریف می شود؛ ایستگاه ۲۹ آتش نشانی مشهد. او فرمانده این ایستگاه است. اشک و لبخند راسر عملیات ها زیاد دیده است. می گوید: «نمی دانم این گزاره را چه کسی از بچگی توی ذهنمان فرو کرده است که مردگریه نمی کند؛ مگر می شود مردگریه نکند؟» و بعد یاد حق و بالا و پایین رفتن شانه هایش سر تولد امیرعلی می افتد.

چهار دهه از عمرش رفته است، ولی به قول خودش صدساله هم که بشود، آن روز را فراموش نمی کند. درد همسرش او را بی تاب کرده بود؛ بچه اول بود و ناشیگری. دست و دل هر دو لرزیده بود. هنوز هم وقت تعریف کردن، صدایش ارتعاش برمی دارد. رفتیم بیمارستان و گفتند همسر باید بستری شود و همین طور هم شد. حرف پرستار شوکه ام کرد: «مبارک باشد، بابا شده اید!». هول شده بودم؛ هنوز دو ماه دیگر مانده بود، مگر می شود؟ امیرعلی را داخل دستگاه گذاشتند. نمی دانم برای چه آزمایشی قرار بود از او خون بگیرند. سوزن را که روی دست امیر گذاشتند، بندبند وجودم درد می کرد و گریه می کردم.

می گوید: «پسرها هم نارس به دنیا آمدند و هربار همین حال را داشتیم. تا آن ها جان بگیرند و زمان به دنیا آمدنشان فرا برسد، من هزاربار می مردم و زنده می شدم».

جواد آقا بابای دل نازکی است. می گوید: «من زیاد گریه می کنم، سر عملیات ها. یک بار اعلام شد پسر بچه دوساله ای افتاده در چاه هفتاد متری. تمام مدت آن عملیات، دعای می کردم معجزه ای رخ بدهد و بچه نجات پیدا کند اما این طور نشد. در مسیر برگشت، یک گوشه ایستادیم و چند نفری که برای آن عملیات رفته بودیم، یک دل سیر گریه کردیم».

پدری از جنس معجزه

برخی قصه های پدرانه این عالم، جور عجیبی هستند؛ یک طور باور نکردنی. لااقل برای آدم های دنیای امروز که همه چیز را با حساب دود و تا چهار تایی خودشان می سنجند و اگر برایشان نفع مالی نداشته باشد، از کنارش رد می شوند؛ بی هیچ تأمل و درنگی. امید عابدشاهی اما این معادله را به هم ریخته است. وقت حرف زدن با او خوشحال می شوم و نفس راحتی می کشم و با خودم می گویم چه خوب، آدم های این جوری هنوز هم هستند!

دلمان نیامد این گزارش بدون برکت و معنویت حرف های او تمام شود. او در مرکز شوق زندگی مشغول کار است و مشغله های زیادی دارد و وقت برای صحبت کردن، کم. اما همان اندازه کوتاهی که از سرپرستی دائم و فرزند خواندگی سه فرزند بیمار و معلول برایشان می گوید که کلی هزینه و خرج روی دستش گذاشته اند، دلمان آرام می گیرد که دنیا هنوز جای امنی برای زندگی کردن است. عابدشاهی، بازوی بهزیستی برای فرزند خواندگی است و با یک جمع بزرگ این کار را می کند، آن هم برای بچه های بیمار. حرفش حجت راتمام می کند: «نگاه ویژه که شامل حال یک نفر شود، حتما نباید یک معجزه باشد؛ من این اتفاق ویژه و خارق العاده را در زندگی ام دیده ام و خدا را شاکرم».

فرزند خواندگی سه فرزند معلول کلی هزینه روی دستم گذاشته اما خدا را شاکرم

زندگی پر از معجزه یک پدر

هر لحظه از زندگی پدرها، این قدرت را دارد که حکایتی تازه و نویسازد. مگر ممکن است پدر باشی و پشت هر لحظه زندگی ات، روایت و قصه ای نباشد؟ بهروز جوانشیر هربار که به قول خودش از فرشته های زمینی و هدیه های خدا به زندگی اش حرف می زند، همراهش بغض می کند. حس عمیق دوست داشتن محمدرضا و محمدحسین و فاطمه و مهدی یک عمر به او امید زندگی کردن داده است و این حس هیچ وقت تکراری نمی شود.

ماجرای پرفراز و نشیبی دارد و قصه زندگی او و خلاصه کردنش، سخت است. جمله ای که مدام از او در ذهنم تکرار می شود، عبارت «فرشته های زمینی» برای چهار فرزند ی است که سالم به دنیا آمدند و در سه با چهار سالگی با بیماری تشنج، مسیر زندگی شان تغییر کرد. آقا بهروز، بابای شکبیا و صبوری است. می خندد و می گوید: «البته پسر، علی، از قلم افتاد؛ او سالم است و بقیه، همه کم توان ذهنی اند». فرازونشیب قصه زندگی آقا بهروز زیاد است اما دلگرمی یاد خدا و امام رضا^(ع) که حالا خادم چای خانه حرمش است، او را سرپا نگه داشته است. نمی گوید دلش نگرفته، گریه نکرده و بی طاقت نشده است. همه این ها طبیعی است و برای او هم بوده اما یک عبارت او را صبور نگه داشته است: «خدا یا! به من توانی بده که سربلند از این آزمایش بیرون بیایم». هرچه سنش افزایش می یابد، شادمانی اش بیشتر می شود از اینکه خدا قرعه پدری کردن برای چهار فرشته زمینی را به نام او کرده است. اهل تعارف و اغراق نیست؛ چیزی ندارد که بخواهد به خاطرش حرف دیگری بزند. تعریف می کند: «من تولد دوباره ام را مدیون دعای این بچه های پاک و معصوم هستم. سرتان را در دیر نیاورم؛ سال ۱۳۹۷ به خاطر سکنه قلبی تا یک قدمی مرگ، رفتم و برگشتم». لاله الا... بلندی بر زبانش می نشیند و نگاه آرام و عمیقش را از من می گیرد و می گوید: «می شود بنویسید زندگی پر از معجزه یک پدر؟». بلند می شود تا بپرد و آخرین پرسش من، گام هایش را است می کند. نگفتید حالا چکاره هستید؟ آرام می گوید: «تا قبل از اینکه سکنه کنم، راننده تاکسی بودم. اما حالا فقط خادم حرم حضرت رضا^(ع)؛ چای دست زائرانش می دهم».

من تولد دوباره ام را مدیون دعای این بچه های پاک و معصوم هستم

دلیر مردی در سایه پدری

نام «پدر» می تواند او را یاد روایت همیشگی پیدانده؛ خانه ای شلوغ از عروس ها، دخترها، پسر ها و دامادها، اما این عبارت، دلتنگی های دور از خانه را در یک دهه خاص برایش تداعی می کند.

شهرت قشنگی دارد: «برات قهرمان». روایت زندگی اش را با پدرش شروع می کند: «اوایل جنگ تحمیلی بود. من کارگر کارخانه سیمان بودم.

پدرم حکم کرده که باید برویم منطقه. من و چهار برادرم؛ حکم، حکم حاجی بود و رد خور نداشت و اطاعتش واجب بود بر تک تک ما. ما چنین پدرهایی داشتیم؛ دستور که می دادند، رد خور نداشت. از ابتدا که جنگ شروع شد تا وقتی که آتش بس اعلام کردند، ما گوش به فرمان او بودیم. نور به قبرش بیبارد! حاجی از مردهای مسجدی، انقلابی و مؤمن بود که اعتقاد داشت همه فرزندان، فدای انقلاب و رهبر، ما پنج پسر بودیم و او می گفت: «یکی از شما ها هدیه به امام حسین^(ع)». او پدری را در حق ما تمام کرد و ما هم تا لحظه آخر، نه نیاوردیم. حتی وقتی دختر سه ساله ام از دنیا رفت، من در منطقه بودم که خبر دادند بیمار است. یادم نیست کدام عملیات بود. نشد که بیایم و بعد از آن برای دلگرمی حاج بی بی (همسرم) مرخصی گرفتیم و آمدم مشهد. دخترم تمام کرد. روزهای سختی بود اما نمی شد بمانم و دوباره برگشتم خط و منطقه. انگار خدا زیر اسم من، برای آزمایش شدن خط کشیده بود و به فاصله چند سال، دختر دومم هم بیمار شد. او که تمام کرد، من منطقه بودم و بی بی دست تنها. من زیاد گریه نمی کنم اما خبر فوت دختر دومم را که دادند، دلم خیلی تنگ بود و گریه کردم؛ خیلی گریه کردم».

پدری برای شهر

عمر زیاد، مایه اندوه است؛ این باور خیلی هاست. اما محمود درانی خلاف این موضوع را ثابت کرده است. قصه زندگی او لاقال به اندازه یک کتاب جیبی کوچک، جادار دارد. او برای همه شهر پدری کرده است. اینکه کسی در سن وسال او، در هشتاد و چند سالگی، جزئیات زندگی اش را با این دقت به خاطر بیاورد، عجیب است. محمود آقا هفته گذشته مشکلات چند خیابان شهر را به شهرداری گزارش داده است. او باغبان شهرداری بوده است و بیش از چهل سال از بازنشستگی اش می گذرد، اما هیچ روزی از این ایام بیکار نبوده است. می گوید: «پدرم، مرد مؤمن و ملایی بود و دوست داشت آخر زندگی پسرش ختم به خیر شود و حاصلش این شد که من ۶۰ سال است زیارت حرم امام رضا^(ع) را ترک نکرده ام. هر صبح بعد از نماز، برکتی برای من داشته است که نگو! نفس بزرگ ترها و پدر و مادرهای ما گرم بود؛ دعایشان زود مستجاب می شد از بس اهل کتاب و دعا و قرآن بودند. هر پدری برای فرزندش، وسایل و امکانات ویژه ای را راندازک می بیند و من برای چهار فرزندم آرزو می کنم که عمر و روزی شان پر از خیر و برکت باشد».

۶۰ سال است زیارت حرم امام رضا^(ع) را ترک نکرده ام. برکتی برای من داشته است که نگو!

